بوی ریحان و پونه
و آواز بنان

محمود طوقی

پیشکش شد به

طاهره میرزاده و روزبه عاشوری

به‌پاس همراهی‌های بی‌دریغ‌شان

فهرست

۱ ..... ۹
۲ ..... ۱۱
۳ ..... ۱۳
۴ ..... ۱۵
۵ ..... ۱۷
۶ ..... ۱۸
۷ ..... ۱۹
۸ ..... ۲۰
۹ ..... ۲۱
۱۰ ..... ۲۳
۱۱ ..... ۲۵
۱۲ ..... ۲۶
۱۳ ..... ۲۷
۱۴ ..... ۲۸
۱۵ ..... ۳۰
۱۶ ..... ۳۳
۱۷ ..... ۳۵
۱۸ ..... ۳۶
۱۹ ..... ۳۷
۲۰ ..... ۳۸
۲۱ ..... ۳۹

۲۲ ..... ۴۰
۲۳ ..... ۴۱
۲۴ ..... ۴۲
۲۵ ..... ۴۳
۲۶ ..... ۴۵
۲۷ ..... ۴۶
۲۸ ..... ۴۷
۲۹ ..... ۴۸
۳۰ ..... ۵۰
۳۱ ..... ۵۱
۳۲ ..... ۵۳
۳۳ ..... ۵۵
۳۴ ..... ۵۷
۳۵ ..... ۵۹
۳۶ ..... ۶۱
۳۷ ..... ۶۲
۳۸ ..... ۶۳
۳۹ ..... ۶۷
۴۰ ..... ۷۰
۴۱ ..... ۷۱
۴۲ ..... ۷۳
۴۳ ..... ۷۴
۴۴ ..... ۷۷
۴۵ ..... ۷۸
۴۶ ..... ۸۰
۴۷ ..... ۸۳

۱

نه
این سرزمین به هیچ روزگاری
از آن من نبوده است.

پدرانم بر همین خاک مرده‌اند
ذوالاکتاف از شانه‌های‌شان طناب گذر داد
و تموچین آنان را در نیشابور از دم تیغ‌های آخته گذراند
و محمود، انگشت در هر سوراخ کرد تا قرمطی بیاید
پدرانم را بر دار کشید.

با این همه
من از نیای خود بی‌خبرم
مجوس، مزدکی، قرمطی، زندیق
اهل اباحه، کافر، کمونیست

پدرم می‌گفت: برای اسارت آدمی بهانه‌ها بسیار است
ـ یادش بخیر
در خواب پاییزی گم شد ـ

و مرا سربدار نامید.

از مزدکیان و قرامطه چیزی نمی‌دانم
اما به نام مزدکی و قرامطه شمع آجین شده‌ام.

من تنها شاعرم
و از کمونیسم تنها برادران برابر را می‌فهمم
و می‌گویم: مال قیصر را به قیصر بدهید
و حاکمان به عدالت فرمان رانند.

با سیاست بیگانه‌ام
من به دنبال مروارید واژه‌ها
در آب‌های روشن لب‌ها و دهان‌ها هستم
من به دنبال کف دستی برای نشستنم
برای عشق ورزیدن
برای مردنم.

اما دریغا دریغ
که این سرزمین
هیچ‌گاه از آن من نبوده است
پدرانم به اسارت مرده‌اند
و برادرانم به غربت
و خود در کنار این بندرگاه
در انتظار آن سوار پیر می‌شوم.

۲

باور نمی‌کنید
به آب و آینه و آسمان سوگند
این زخم‌های ناسور شده
نشان از آشنایان دور یا نزدیک همین حوالی دارد.

وگرنه فکر می‌کنید دیوانه‌ام
بیایم این روزهای نایافته را
در کنار این بندرگاه
با مرغان گرسنه شط قسمت کنم.

باور نمی‌کنید
به خورشید و ماه و هزار گلّه ابر سوگند
شمشیرم را
همین رفقا
در بازار دستفروشان
با دلار معاوضه کرده‌اند
حالا هرجا که می‌نشینند می‌گویند:
ـ چریک پیر یعنی قایق شکسته ـ

کژ و کوژ حرف می‌زنند
چریک پیر یعنی قلب شکسته
رؤیای خاکستر شده
ردای به تاراج رفته

حالا فکر می‌کنید
من آمده‌ام تا شفای این زخم لاعلاج را
از درگاه این پیامبران بی‌کتاب گدایی کنم.

شفای زخم‌های من جای دیگری‌ست
شفادهنده که به دنیا بیاید
این زخم‌های ناسور شده یک شبه شفا می‌یابند
و آن وقت چریک پیر
یعنی شمشیر برهنه
رؤیای گل سرخ
و ردای خونین شهیدان.

۳

بگذریم
چه فایده
حالا من بیایم و از شب‌های بی‌ستاره بگویم
و تو هم مدام
از نت گمشده در آواز بلبلی.

سنگفرش‌ها را شکسته‌اند
و دیگر کسی در میدان بهارستان
خطابه آزادی را در دهان‌های گرسنه نمی‌ریزد.

ما به قول حضرت دوست
پیامبران اشتباه‌ایم
مدام پدران خودرا تکرار می‌کنیم
و بعد برمی‌گردیم
و به باورهای فرو ریخته سنگ می‌زنیم
و از بر خاک افتادگان هیچ نمی‌پرسیم.

حالا که از هر دستفروشی دوره‌گرد هم بپرسید

می‌داند انگور رسیده بر طبق شهریور یعنی چه.

سایه‌نشینان از شب‌های وحشت بی‌خبرند
از هزار خنجر باد بر بلور بی‌قرار آدمی
و از وهم سایه‌ها و گام‌هایی که با شتاب
در خم کوچه‌ها گم می‌شدند.

گریختگان به هنگام
از یک کاسه و یک قاشق و یک پتوی سربازی
چه می‌دانند
از گلوی بریدهٔ فاخته
از آواز خونین بوتیمار چه می‌دانند.

به حضرت دوست بگویید؛
سراغ تنهایی‌های پروانه‌های مرده را
از هق هق شبانه مادران بپرسید
سری هم به حجره‌های تنهایی پدران شکسته بزنید.

راستی شما فکر می‌کنید
ما یک شبه از هر ناکجا به بی‌هر کجا رسیده‌ایم
بگذریم
چه فایده.

٤

یک بار دیگر در آینه نگاه کن
ما همه شبیه روزگار خودیم
کژ و کوژ و تلخ و عبوس
درست مثل یک ساز شکسته
با هزار نت درهم و برهم.

مادرم می‌گفت: تو از خواب آینه آمده‌ای
و بی‌شک رؤیایی بزرگ
روزی ترا به ملکوت اعلی می‌برد.

مادرم اما
از دیوار شکسته و نت گمشده چیزی نگفت.

من به دنبال رؤیاهای بزرگ
از خواب آب و آینه گذشتم
تا شاید نت گمشده را
در چینه‌دان بلبلی بیابم.

فاخته‌ای دیدم با گلوی بریده
خواست راز پنهانی را واگو کند
قصاب مهلتش نداد.

اندیشیدم؛ باید آدمی کمی منتظر بماند
رؤیاهای بزرگ
همیشه از خواب ستارگان سرریز نمی‌شود.

اسبان تیزتک آمدند
تمامی رؤیاها را با خود بردند
و در کف رهگذران خسته و دیگر چیزی نبود.

چیزی نبود جز آه و حسرتی بر کف باد.

حالا یک بار دیگر در آینه نظر کن.

۵

من می‌خواستم حرف‌های ناگفته چلچلی‌های خاموش را
با صدای بلند برای شما واگو کنم

من می‌خواستم هجای آخرین پروانه‌های مرده را
در چینه‌دان بلبلی تنها بریزم

من می‌خواستم روشن‌ترین خواب‌ها را
از وهم آسمان در زیر ملحفه‌های شما سرازیر کنم.

اما آدمی از راز شب‌های نیامده بی‌خبر است
و می‌پندارد
آن‌که با ردایی بلند از گرد راه می‌رسد پیامبری‌ست
یا لااقل پیام‌آوری‌ست.

حالا یک بار دیگر در آینه خوب نظر کن.

٦

رؤیای کودکی
چون ترانه‌یی قدیمی از ذهنم می‌گذرد
و دیو جادویی مادربزرگ
مرا به دنیای افسانه‌ها می‌برد؛
فولادزره دیو و قلعهٔ سنگ باران
امیر ارسلان و عشق فرخ لقا

و چیزهایی از این دست
مثل کودکی ساده و بی‌خط.

دریغا
امیر ارسلان نیست
فرخ لقا نیست
مادربزرگ هم نیست
اما من هستم
فولادزره دیو هم هست
قلعهٔ سنگ باران هم هست.

۷

بی‌دلیل می‌ترسم
از سایه
از تاریکی
از وهم عبور کسی در پشت پنجره

و مدام فکر می‌کنیم
از خواب آینه کسی می‌آید
و دشنه پنهانش را در قلب ما فرو می‌کند.

ما از سرزمین افسانه‌های تاریک آمدیم
آن‌جا که هر کتاب زنجیری بر دست و پا و
هر واژه چوبه داری‌ست.

به همین خاطر است که در بیدای می‌ترسیم
در خواب از دست اجنه‌ها می‌گریزیم
و هر شکستنی را به فال بد می‌گیریم

۸

کم یا زیاد
حکایت یک روز بارانی
بی‌حوصلگی کلمات و فرار واژه‌هاست

حالا هی شاعران بنشینند و حرف مفت بزنند
و از سر ذوق بنویسند:
وای باران، باران

بهتر است سری به کرمان بزنند
و از مردم زیر آوار بپرسند
باران بعد از زلزله یعنی چه.

کم یا زیاد
روزگار یعنی همین.

۹

تلخم
و به عمد بی‌حوصلگی‌هایم را
در پشت دیوار همسایه خالی می‌کنم.

پروانه‌هایی بسیار
دارند در زیر آوارهای بم می‌میرند
و آن وقت دیوانه‌ای با شمشیری چوبین
به جنگ کفار و مشرکین می‌رود.

جهان دیگر نگران مرگ کسی نیست
آدم‌ها اعداد بی‌حاصلند
که از دفترهای کهنه خط می‌خورند.

باور کنید بی‌دلیل
رفتگران سطل‌های زباله را
پُر از باورها نمی‌یابند.

آخر تمامی خطابه‌ها
گذشتی بی‌خیال
از کنار خرابه‌های قلعه بم است.

۱۰

رهایش کن
بگذار در باغ بی‌حاصلش
میوه‌های دروغ بکارد.

باد که بیاید
میوه‌های تهی همگی فرو می‌ریزند.

باد آمد و میوه‌های تهی باورهایش فرو ریخت
باد آمد و جوانی و رؤیاهای ما را نیز
با باغ بی‌حاصل رفتگران ذهن
به مغاک‌های خاموش برد.

با این همه
با رنگ و رویی پریده
کلماتی شکسته
به در خانه‌ها می‌رود
و مدام از خورشیدهای پنهان در آستینش سخن می‌گوید.

رهایش کن

رفتگران خواب در رؤیایند
آنان از اثبات ساده خورشید
به کتاب‌های قدیمی نقب می‌زنند
آنان مدام از فلسفهٔ آینه سخن می‌گویند
و نمی‌دانند دُرناها بی‌هیچ فلسفه‌ای آب می‌خورند.

ای کاش آب را می‌فهمیدند
ای کاش برهنه و تهی
در زیر آفتاب قدم می‌زدند
ای کاش دروغ را باور نمی‌کردند
ای کاش از پروانه‌های مرده سخن نمی‌گفتند
ای کاش از کنار باغ‌های بی‌حاصل
نیم روزی قدم می‌زدند
و از خاکستر رؤیاها
نشان امیدهای بر باد رفته را جست‌وجو می‌کردند.

رهایش کن
و در زیر آفتاب قدم بزن.

۱۱

حکایت پنهانی نیست
بی‌قراری گله‌های آدمی
در پشت کشتارگاه‌های جهانی است.

امروز بم
فردا اوین
پس‌فردا چند کوچهٔ بالاتر.

دنیا دارد در خواب قیلوله‌اش غلت می‌زند
بم دارد زیر آوار تنهایی خفه می‌شود
و گزمکان با ستاره‌های‌شان
پیرزن‌های تنها را دنبال می‌کنند.

حکایت پنهانی نیست
ارواح کشتگان بم
به دنبال رؤیاهای خود می‌گردند.

۱۲

من نمی‌دانم زلزله یعنی چه
تنها زیر خروارهای آوار یعنی چه
اما می‌دانم قلب شکسته یعنی چه.

بچه‌های بم
داشتند زیر ملحفه‌های سپید رؤیاهای‌شان غلت می‌زدند
بچه‌های بم
داشتند خواب هفت پادشاه را می‌دیدند
بچه‌های بم
داشتند خواب خرماهای رسیده بر نخل‌های کوتاه را می‌دیدند.

و ناگهان خواب دیدند که مرده‌اند
و دل‌شان به حال تمامی زندگان سوخت

۱۳

نمی‌دانم
امروز یا فردا
یا ساعتی در این ماه‌های دربه‌در به دنبال حرف‌های هیچ مگوی
بانگ رحیل بیاید و
من با همین چمدان خالی و آن چتر سوراخ
به بی‌کجای آن ناکجای ناپیدا بروم.

تا این‌جا هم
کلی وقت تلف کرده‌ام
شب‌های پرگریه و روزهای دربه‌دری
و جست‌وجوهای بی‌حوصله در هجاهای تاریک پروانه‌های کشته شده.

آخر هم خلاص
چند نفسی آمده و
هزار نفس نیامده.

۱۴

پدر کجایی و چه می‌کنی؟

در این شب‌های کم پیدای ماه و
کم گروه ستاره و بی‌آزار زنجره
هنو هم در آستانهٔ شب‌های بی‌روزن
منتظر باران شبانه‌ای؟

دو سال می‌گذرد
و من هنوز در زیر باران آبان ماه
دارم خاطرات هفت سالگی‌ام را می‌شویم

مادر هنوز کنار حوض نشسته است
و دارد به شمعدانی‌های خسته نور می‌پاشد

من صدای گام‌های مردی را در کوچه شنیدم
پنداشتم از خیر باران گذشته‌ای
اما انبوه کشتگان
بر گاری‌های شکسته به سوی ناپیدای جهان می‌رفتند.

من باید به تو می‌گفتم
راز بی‌خوابی‌های شبانه و گریه‌های سحرگاهی
از فریادهای خفته و خونین بوتیمار نمی‌گذرد.

من هنوز منتظرم
تا باران شبانه بیاید و
تو در آستانه در ظاهر شوی.

۱۵

تو چه فکر می‌کنی
من از غربت روزها و تنهایی علف
به خواب بی‌خواب این بندرگاه رسیده‌ام.

ورنه آسمان پرستاره کجا و
شبان بی‌ستاره و شرجی و شط کجا.

ببین!
من از خواب آینه‌ها آمده‌ام
تا رؤیای بزرگ باران
تعبیر آن سوار نیامده باشد.

باور کنید به یاران خود گفتم
صبح بی‌هنگام این قبیله سرگردان
معنای روشن آزادی نیست

آنان مدام گفتند: تو بی‌باوری
ورنه صدای دُرناها
بی‌دلیل از خواب ماه سرریز نمی‌شود

گفتند و صدای زنجره‌های خاموش را
به بیماری ماه حوالت دادند

اما واژه‌های زخمی
در آوازهای شبانه بوتیمار
خبر از شب‌های بی‌ستاره و ابرهای نیامده داد.

ـ هی شاعر چله‌نشین و زودباور قبیله آواز؛
ترا با تعبیر باران و سوار نیامده چه کار
عبرت نشد
دیدی که جوادیه بر پُلی بنا نشد
پل که شانه‌های شاعر بود

دیدی که شاعر در انزوای آفتاب سوخت
و خاکسترش پُلی شد
تا رندان روزگار به نان و خدایی برسند

حالا به در خانه‌ها برو
و مُدام از رؤیای سبز آن سوار نیامده
قصه‌های بی‌حاصل بگو
به هر رهگذری که می‌رسی
از شب‌های بی‌روزن و تنهایی علف بگو

آخر که چه
باور کن دیگر کسی به دنبال واژه‌های معلق نمی‌گردد
جهان دارد
بر مدار حرف‌های نگو و خواب‌های بی‌رؤیا می‌گذرد.

شاید شب‌های بی‌روزن و غربت آدمی
سرنوشت مقدری باشد.

۱۶

چه می‌کنی شاعر تنها
با این دست لرزان و خط کژ و کوژ
هجای آخرین شهیدان را
برای کدام باران نیامده
به صدای بلند تحریر می‌کنی.

اصلاً تو فکر می‌کنی تمامی دنیا
یعنی یک ردای خونین
یک شمشیر شکسته
و چند شعر ناتمام

رها کن هجای آخرین شهیدان را
این عابران خسته
به خواب‌های‌شان هم
پروانه‌های مرده را راه نمی‌دهند.

اینان در آینه‌های شکسته
به دنبال اوراد قدیمی‌اند
اینان از عبور پرنده

در آبگینه‌های خاموش
هیچ حقیقتی را نمی‌فهمند

اینان به دنبال آب و نان خودند
آب و نانی که می‌جویند و نمی‌یابند

حالا برو در آبگینه‌های خاموش قدم بزن
و بعد
ببین چقدر تنهاییی.

۱۷

تقویم‌ها دروغ می‌گویند
هر روزی می‌تواند ۱۶ آبان باشد

هر روزی می‌تواند باران بیاید و
خون‌ها را از سنگفرش بهارستان بشوید.

هر روز آدمی می‌تواند
دلتنگی‌هایش را به های‌های بلند
به بادهای گورستان‌های متروک حوالت دهد.

چیز غریبی است
تو رفته‌ای
و من بر تخت پزشکی قانونی
زخم‌های شانه‌های ترا بوسیده‌ام
اما هنوز می‌پندارم
که صدای در می‌آید
و تو به زودی در آستانهٔ در ظاهر می‌شوی.

۱۸

به دقت نگاه کن
شراره‌های سوزانی
از لبان خاموشت
و از گوشه لبانت
حرف‌های ناگفته سرریز می‌شود

پروانه‌ای که از سفر شبانه باز می‌آید
از زخم‌های شانه‌های تو حکایت بسیار داشت
اما تو در کنار نیلوفرها
به خواب رفتی و هیچ نگفتی.

به دقت نگاه کن
می‌خواهم آخرین هجای
آن راز نگفته را
از زبان خاموش تو بشنوم.

۱۹

این هم حکایت ما
آن هم راز مگوی تو.

بگذار باران دمی بیاید و
دلتنگی‌های خیابان را
در شط بی‌قرار خالی کند.

باد در گوش افراها
به نجوا رازی را زمزمه می‌کند
و رفتگران با شتاب
از کنار سطل‌های زباله می‌گذرند.

بوی سوخته کلمات شورشی
ذهن کوچه را آشفته کرده است.

۲۰

باران خستگی شب را
از سرها و شانه‌های خیابان شسته است.

کابوس‌ها
از پرچین خواب‌ها گذشته‌اند
و این یعنی آغاز روز.

خستگی‌هایم را در زیر ملحفه پنهان می‌کنم
دلتنگی‌هایم را به رفت و آمد بی‌قرار عقربه‌ها
گوش می‌دهم
و به صدای گام‌های شتابان و خیس رهگذران
گوش می‌سپارم.

۲۱

ما می‌خواستیم از دریا بگذریم
با زورقی شکسته و چتری سوراخ
و چند ملاح پیر
که رؤیت‌شان از دریا
چند کتاب قدیمی و
چند خاطره ناگفته بود.

گناه ما این بود
که از زورق‌های شکسته و بادهای شمال بی‌خبر بودیم.

راز مگوی ما
رؤیای دریا بود.

۲۲

حرف، حرف می‌آورد
ورنه
باران ردّ پای ما را
بر سنگفرش بهارستان شسته است.

ما تنها می‌خواستیم
رؤیای آزادی را
با این عابران خسته و غم‌زده قسمت کنیم.

حالا با هزار کنایه بگویید: «اشتباه کرده‌اید»

گناه ما واگوی یک راز مگوی
این همه دشنه و دشنام
به ریحان و پونه نیست.

باور کنید
حرف حرف می‌آورد
ورنه
من رؤیاهایم را به بادها داده‌ام.

۲۳

یک چرت دیگر
تا آمدن قطار باقی‌ست.

به زودی مسافران
از گرد راه‌های پُر حوصله می‌رسند
و عطر پونه‌های خودرو را
مابین مردم همین حوالی قسمت می‌کنند.

باور کنید دانایی من
به همین یکی دو خبر خلاصه می‌شود

حالا باد بیاید و رد رفتگان شب‌های بی‌روزن را
به هورهای ناپیدا ببرد.

۲٤

آواز خستگی
و پرچین‌های فروریخته رؤیا
در آخرین دقایقی
که رفتگران صیدهای سوخته را
در سطل‌های زباله جای می‌دهند.

ملحفه‌ای بی‌رؤیا
آسمانی بی‌ستاره
و شبی بی‌زنجره.

۲۵

به دنیا نیامده بودم
که پروانه‌ای از خواب مادرم گذشت
و گفت: گشمده‌ات از خواب آینه‌ها می‌آید.

من به دنیا آمده بودم
و مادرم گفت: خدا کند که باران بیاید
و باران آمده بود.
و مادرم گفته بود: بی‌شک در آن رؤیا و
باران آبان ماه حکمتی‌ست.

از باران آبان ماه و
رؤیاهای پروانه‌های مرده می‌گذرم
شب‌ها و سردابه‌هایی بسیار در پیش است
دشنه‌ها و دشنام‌هایی ناگفته و نادیده
در پس روزهای نیامده سرک می‌کشند.

تا از خواب آینه‌ها
به دقایق بی‌چرای امروز فرود آیم

وادیه‌ها و بادیه‌های بی‌علف در پیش است
مادرم گفت:
که در آن رؤیا و این باران حکمتی‌ست.

۲۶

تو فکر می‌کنی که چه
یک نفس می‌آید و
هزار نفس هم نمی‌آید
کسی دلش برای تنهاترین شاعر آب و آینه
تنگ نمی‌شود.

کافی‌ست که چشم فرو بندی
و فکر کنی که آن رؤیای نیامده آمده است
هستی و نیستی
به همین سادگی
به همین سادگی کلماتی که می‌بینی
درست مثل خاموش و روشن شدن یک چراغ
افتادن یک برگ
بسته شدن یک پنجره

۲۷

انجیرهای رسیده!
در کیسه‌های سربسته شبگردان بی‌رؤیا چه می‌کنند

به ناکجای جهان سفر می‌کنیم.

شما باید بر طبق دستفروشان
در دهان‌ها و لب‌های لشکریان شهریور باشید.

ـ چه می‌گویی شاعر
انجیرهای امرداد را
در کیسه‌های سربسته به ناکجای جهان می‌برند.

مادران منتظر
در پشت دیوارهای بی‌روزن
انجیرهای رسیده
در ناکجای جهان
و شاعر تنها
با هزار پرسش بی‌جواب

۲۸

همین
آدمی یعنی همین کلمات و خاطره‌ها
همین اشک‌های پنهان و حرف‌های مگو
همین رفتن‌های پُرشتاب و
نیامدن‌های بی‌پایان.

آدمی یعنی همین بطالت‌ها و خاموشی‌ها.

ببین امروز چه بی‌خیال گذشت
باران آمد و غم‌های ما را شست
باد آمد و بی‌حوصلگی‌های ما را نبرد
و ما تلخ و عبوس
از کنار ریحان و پونه بر طبق دستفروشان دوره‌گرد گذشتیم
از کنار عشق گذشتیم
و بی‌سلامی
خودرا به صف‌های گرسنه سپردیم.

۲۹

چه انتظاری دارید
٦ سال خاموشی و ۱۰ سال دربه‌دری
تنها به خاطر رؤیت یک رؤیا
و گفتن یک راز مگوی در گوش چند پروانه.

باور کنید عاشقی هم زمانی دارد
بی‌دلیل ستارگان دنباله‌دار
بر فراز شهر نمی‌گذرند.

می‌خواهید راز ستارگان دنباله‌دار را بدانید!
باید سفر کنید
باید از رختخواب بی‌حوصلگی
به کوچه باز آیید
باید از پنجره‌های بسته شروع کنید
و بپرسید: چرا دیگر کسی به شمعدانی‌های خسته سلام نمی‌کند

بعد ببینید چرا دختر همسایه در تبی دو ساعته می‌میرد
و بعد سراغ پروانه‌های مرده را
از شبگردان بی‌رؤیا بپرسید.

به گورستان‌های متروک که رسیدید
زبارت عاشورا را بخوانید

از آن‌جا هم گذر کنید
تا سواد قلعه‌های بی‌روزن پیدا شود
از آن‌جا مردی هست که گنجینه رازهای مگوست.

به زیر پنجره‌اش که رسیدید
سرود آن سوار نیامده را بخوانید.

۳۰

چه خوب شد
باران آمد و بی‌حوصلگی روز را
با خواب ناپیدای جهان برد

داشتم به دنبال هجای آخرین شهیدان می‌گشتم
که پرنده‌ای تنها
سراغ خانه باران را
از رفتگر محله می‌پرسید.

با خود گفتم:
باران که بیاید
دیگر کسی سراغ پرنده‌ای تنها را نمی‌گیرد.

۳۱

نگران چه باشم؟
شب‌های نیامده، آمدند و
اجنه‌های روی پوشیده
چمدان رؤیاهای مرا با خود بردند.

باران هم که آمد
سنگفرش بهارستان هم شکسته شد.

امروز هم دیگر
کسی از چشم‌های پُرگریه و
کیسه‌های پر از ستارگان شکسته
پی به رازهای مگو و شب‌های تنهایی نمی‌برد.

نگران چه باشم
رفقا دارند دلار می‌فروشند و پوند می‌خرند
گه‌گاه، به التفات
یادی هم از پروانه‌های مرده می‌کنند
سنگی هم بر دیوارهای فرو ریختهٔ ما می‌زنند.

من تنها نگران این واژه‌های غریب‌ام
می‌ترسم واژه‌ای نیابم
تا هجای آخرین شهیدان
ترجمان آن باشد.

نگران توأم.

۳۲

فرصت تماشای آب و آینه‌ام نیست
بگذار به کفایت
دستان و لبان و چشمان ترا ببوسم.

می‌ترسم باد بیاید و
پنجره‌های بسته، بسته‌تر شود
می‌ترسم چشم برهم بگذارم و
تو از خواب آینه رفته باشی.

با من بگو
اندوه‌های ناگفته‌ات را
در پشت کدام پرچین این جهان پنهان می‌کنی

با من بگو
کدام ستاره رازدار گریه‌های شبانهٔ توست.

بگذار به کفایت
شبی دیگر در کنار تو بخوابم

فرصت از کف می‌رود
و من به کفایت
از شب‌های تنهایی‌ام با تو چیزی نگفته‌ام.

۳۳

بگذار چشم بر هم بگذارم
تا ترا دوباره
در پیراهن گلدار بیست سالگی‌ات ببینم.

بوی ریحان و پونه می‌آید
پدرم در کنار ختمی‌ها نشسته است
بنان دارد ستارگان را یکایک شماره می‌کند.

چه رؤیای شیرینی
آواز بنان
شادی پدر
و پیراهن گلدار بیست سالگی تو.

آسمان پرستاره بود
و رؤیا
چون حریری دلفریب
از کنار خانهٔ کوچک ما می‌گذشت.

می‌خواستی بگویی ستارهٔ بخت من کجاست
باد آمد و مرا به ناپیدای جهان برد.

۳٤

شمشیرهای شکسته
نشان از جنگ‌های بی‌شکوه دارد
و زخم‌های ناسور شده
تاریخ راه‌های رفته و شعرهای ناسرودهٔ آدمی‌ست.

هزار سال است که رؤیای آزادی
لقلقهٔ روزان و شبان تنهایی‌های ماست
هزار سال است که رؤیای سبز عدالت
آتش پنهان در قلب‌های ماست
هزار سال است که حکایت آن سوار نیامده
راز سر به مُهر مادران ماست.

شاید کمی عجیب به نظر بیاید
رؤیای هزار ساله و شمشیرهای شکسته
و زخم‌های ناسور شده

شاید راه‌های هزار بار رفته و شمشیرهای شکسته

دلیل سرنوشت مقدر ما باشد
ورنه
ما بی وضو به خواب هیچ ستاره‌ای نرفته‌ایم.

۳۵

باور کن
هزار سال هم که بگذرد
من ردُ پای ترا
چون بوی پونه و ریحان
با چشمان بسته دنبال می‌کنم.

من ٤٠ بهار نیامده
به دنبال تعبیر یک رؤیا بودم
من با دو چشم خویش
شمشیرهای شکسته و قلعه‌های فرو ریخته بسیاری را دیدم.

به شقیقه‌هایم نگاه کن
از بهار و جوانی تهی‌ست.

ما در پی این رؤیا
بهار و جوانی داده‌ایم
بگذار باران بیاید و

رد پای ترا از میدان بهارستان بشوید
بگذار رفتگران
نام ترا از یادها و خاطره‌ها پاک کند
با گریه‌های شبانه و ناپیدای مادرم چه می‌کنند.

۳۶

آن روزها گذشت
روشنی ناپیدا
مرا به ٤٧ بهار نیامده مهمان کرد.

من داشتم دنبال کفش‌های مدرسه‌ام می‌گشتم
دست‌های مادرم بوی پونه و نعناع می‌داد
و پدرم داشت
به تاریکی‌های زمین نور می‌پاشید.

و شادی بی‌کفایت لفظی
در دویدن‌های بی‌پایان جاری بود.

۳۷

مهربانی هم بود
داشت بال گنجشک شکسته‌ای را می‌بست.

همه چیز آبی بود
آب آبی‌تر.

آسمان
چادر گلخانه شهر
شهر پُر سوسن

آب در بستر جوی
چشمه پرجوش و خروش
خواب پُر رؤیا بود.

ماه در کاسهٔ آب
آب در بستر ابر
ابر سایبان سر هر آبادی
خانهٔ سبز بهار پیدا بود.

۳۸

به اکبر نبیران

حالا بنشین و این دستمال پُر از گریه‌های شبانه‌ات را
در بادِ این کوچهٔ بی‌مهتاب رها کن.

تو فکر می‌کنی
ما از پرچین خواب کدام ستاره گذشته‌ایم؟

ما همگی در پی رؤیت یک رؤیا بودیم
ستاره بود
ماه بود
باد نه چندان بی‌قرار بهمن هم بود
سیاوش و انوش بزرگ هم آمده بودند
غلام و حمید کبیر هم بودند.

تمامی دانایی ما
چند عکس پاره پاره و
چند پیراهن خونین بود.

ما می‌پنداشتیم
که ردّ پای ستاره
یعنی چند هجای درهم و چند شعر ناسروده.

ما در پی رؤیت یک رؤیا بودیم
رؤیایی که هر کدام پاره‌ای از آن را
در شبی بی‌ستاره و ماه
در خوابی در ناکجای جهان
دیده بودیم.

اما تا باد بیاید و دفترهای کهنه را ورق بزند
هزار نیزهٔ زهرآگین
از خواب‌ها و باورها گذشت
که ناگاه مسافری از گرد راه رسید.

از ماه آمده بود
به هیئت آدمی نبود
از جنس ماه و کلام فرشته بود
یا شاید ما فکر می‌کردیم
مسافر مهتاب از جنس دیگری‌ست.

ما به دنبال آخرین هجای شهیدان بودیم
تا کلیه گنج رؤیاها

تمامی پنجره‌ها را
به دریای بی‌کرانه باز کند.

ما به دنبال کلامی بودیم
که آزادی را
چون جرعه‌ای آب
در دهان خلایق سرریز کند.

اما آزادی
در آسمان بی‌روزن و کوچه‌های بی‌مهتاب
چون انگور لهیده بر طبق دستفروشان دوره‌گرد
لقلقهٔ دهان مردگان بود.

سیاوش گفت: لقلقه دهان مردگان
اجنه‌ها و شیاطین است
آزادی را باید
در کندوهای عسل بیابیم.

من اما
به دنبال یافتن واژه‌ای بودم
تا آزادی را بی‌کفایت لفظی معنا کنم
انوش گفت:
شاید لقلقه دهان بزرگان

روایت دیگری از آزادی باشد

اکبر اما در خواب آینه‌ها
به دنبال نت گشمده در آواز بلبلی می‌گشت.

حمید گفت: چکاچاک شمشیرها
دریچه‌ای به سوی آزادی نیست.

و غلام گفت: من حقیقت را در آواز گرگ‌ها می‌جویم.

حالا بنشین
تا رخت‌های بی‌حوصلگی‌ات را
در باد تکان دهم.

سیاوش نیست
انوش بزرگ نیست
اکبر و حمید و غلام هم نیست.

اما شب‌های تنهایی و کوچه‌های بی‌مهتاب بسیار است.

حالا بنشین تا از این ابر بی‌قرار
برایت دستمالی بیاورم.

۳۹

من در پی عصیان واژه‌ها و بی‌قراری کلمات
در باغ اناری بودم
می‌خواستم راز هزار دانه بی‌قرار را
در یک کندوی سربسته بیابم.

ردّ پای شاعری مرده
مرا به این باغ کشاند
ورنه
من کجا و تعبیر خواب گرسنگان
من کجا و روایت آن سوار نیامده
من کجا و این شمشیرهای شکسته و آن قلعه‌های فروریخته.

قرار بود
من ترانه‌ای عاشقانه بخوانم
اما شبگردان بی‌رؤیا گفتند:
بی‌شک در این ترانه و آن پیراهن خونین
رازی نهفته است.

گفتم: خون انار بر پیراهن آدمی
راه به هیچ نام ناگفته‌ای نمی‌برد.

باید من از خیر آن ترانه و
یافتن مشتی واژهٔ بی‌قرار می‌گذشتم
چرا که از نخستین کوچه‌های این راه پیدا بود
پایان هیاهوی مردگان تاریکی‌ست.

باور کنید
من از راز شهاب نیامده بی‌خبر بودم
تنها بحث ترانه بود
و عشق دیدن یک رؤیا
و بوی دریا
که از پرچین واژه‌های عصیانی می‌آمد.

من کجا و حرف‌های ناگفته در گوش پروانه‌های مرده
من کجا و نام هزار پرنده
من کجا و اجنه‌های روی پوشیده.

گفتند و نام هزار پروانه مرده را
به حساب شاعری بی‌هیچ شعر مکتوب
در سیاهه‌های‌شان رقم زدند.

گفتند و هر نام را

با تازیانه‌ای قلم زدند.

گفتند و زخم‌های ناسور شده‌ای
در روحم دهان گشود.

باور نمی‌کنید
من به عمد از گفتن نام هزار پروانهٔ مرده تن زدم.

می‌خواستم بدانم
شاعران مرده
چگونه به ملکوت اعلی می‌روند
می‌پنداشتم
راه فلاح آدمی
یعنی زخم دهان گشاده در کف پای و روحی مچاله شده
ورنه
چند شعر عاشقانه و یک رؤیای نیمه تمام
راز مگوی شاعر باغ انار نبود.

باور نمی‌کنید
راز سر به مُهری در میان نبود
ورنه هر دستفروش دوره‌گردی می‌دانست
مادرم چشم به راه کدام سوار نیامده است.

٤٠

درهای بسته و
آینه‌های خاموش
یعنی آخر خط

بیهوده در پی روزها
به دنبال بهار و جوانی می‌گردیم.

دیدی
دیدی که آخر پاییز هم از راه رسید
و روزهای پُرشعف کودکی
در پس پشت مدرسه‌های متروک
به خاطره‌ای تبدیل شدند.

همه چیز به سادگی گذشت
ساده و تلخ
و شاعر باغ آینه‌ها
دارد هنوز به دنبال کفش‌های هفت سالگی‌اش می‌گردد.

۴۱

روزگار را چه دیدی
شاید تعبیر یکی از همین خواب‌های مگوی
روایت بی‌واسطهٔ آزادی باشد.

با پاییز آمده‌ایم و
در پاییز می‌رویم
و در جیب‌های‌مان چیز زیادی پیدا نمی‌شود؛
چه شعر نانوشته و
چند خاطرهٔ قدیمی.

با این همه هنوز دنبال کلماتی می‌گردیم
که عطر ریحان و پونه‌اش
بوی اشک‌های شبانه مادرم باشد.

مادرم هنوز به آسمان نگاه می‌کند
مادرم هنوز به آمدن آن سوار باور دارد
مادرم هنوز می‌گوید: کجایی ای امید همهٔ بی‌پناهان.

روزگار را چه دیدی
شاید روایت آن سوار نیامده
بهای اشک‌های شبانهٔ مادرم باشد.

۴۲

نه
گریزی نیست
گریزگاهی نیست.

موریانه‌ها می‌آیند
و خلوت آدمی را نیش می‌زنند
کهنه‌ها و کلمات
از درز خلوت آدمی سرک می‌کشند.

شاید در پس پشت خواب پرنده‌ای
آدمی جایی بیاید
و به های‌های بلند
حرف‌های ناگفته‌اش را
در باران بی‌امان گریه و سؤال‌های بی‌جواب
برای خودش واگو کند.

نه
گریزی نیست
گریزگاهی نیست.

۴۳

به من و تو چه
باد که بیاید
گل‌های رازقی چه می‌کنند
یا آن شبگردان بی‌رؤیا
پروانه‌های مرده را
در کدام گورستان آسمانی پنهان می‌کنند.

همه چیز به همین روال که می‌بینی خوب است
زلزله‌های خوب
جایزه‌های خوب
کلمات خوب و سر به‌راه
و مردمی این همه بی‌رؤیا.

من هم خوبم
دیگر به دنبال شفای این زخم‌های ناسور شدهٔ لاعلاج نمی‌گردم
شفا یعنی همین.

رازدار کلمات و

آینه‌دار هجای آخرین شهیدان
چه فایده
این همه گریه‌های شبانه به گورهای ناپیدا و
این همه انتظار برای آن سوار نیامده
با شقیقه‌ها و چمدان‌های تهی
دریغ از یک سلام
یک یار
یک خبر.

می‌بینی باز هم به بی‌راه می‌روم
باز هم از ناخرّمی جهان حرف می‌زنم.

خوب یعنی همین.

وقتی تمامی آدمیان
با جایزه‌های بزرگ و شیرین‌شان می‌گویند:
همه چیز جهان به همین منوال خوب است
شاعر باغ آینه
به حساب کدام دستفروش دوره‌گرد می‌آید.

به من و تو چه
بگذار صف بلند مادران سیاه‌پوش
تا ناپیدای جهان

بر گرداگرد گورهای آسمانی بگردند
بگذار زیارت عاشورا
اوراد شبانه مادران باشد
بگذار کمی در خلوت شبانه این شام بی‌فروغ
به های‌های بلند گریه کنم.

٤٤

باور کن
یکی از همین روزهای بی‌آزار پرنده و بی‌سبزی علف
چمدان را برمی‌دارم
و در ناپیدای این راه بی‌فردا
گم می‌شوم.

من خسته‌ام
از آوار کلمات و خطابه‌های بی‌آب و آینه
من از این روزهای تنگ و شبان پرکابوس خسته‌ام.

حال بگذار روزنامه‌ها بنویسند:
دیوانه‌ای از قفس پرید.

پرواز که نباشد
هر دیوانه‌ای پرنده‌ای است.

٤٥

از پاییز که گذشتی
دریا بود
و در پس پشت ثانیه‌ها
سردابه‌ها و سؤال‌های بی‌انتها.

من خواب بودم
و یا شاید داشتم خواب می‌دیدم
دستان مادرم هنوز بوی ریحان و پونه می‌داد
اما گریه‌هایش
ترجمان شبان تنهایی ستاره و کوچه‌های پُراضطراب بود.

من آمده بودم
تا از وداع آب و آینه بگویم
می‌خواستم تو لااقل بدانی
نام پروانه‌های مرده و رازهای مگوی
بهانهٔ شبگردان بی‌رؤیاست.

ورنه مرا با حزب گرسنگان چکار.

من از واژه‌های برهنه
به آدمیانی بی‌رؤیا رسیدم.

رؤیای شبانه آن سوار نیامده را
من در گوش هیچ پنجره بی‌روزنی بازگو نکرده‌ام.

از پاییز که گذشتی
شقیقه‌های تهی از بهار بود و
چمدان‌های خالی از رؤیا.

٤٦

گفتند: بیا
این هم مسافر واژه‌های معلق تو
با چند رؤیای نیمه تمام و
چند شعر نانوشته.

حالا بگوی ترا با پروانه‌های مرده کاری نیست
تو کجا و حزب گرسنگان.

بوی ریحان و پونه می‌آمد
بی‌شک مادرم آمده بود
بی‌شک مادرم از کنار این دیوار بی‌روزن گذشته بود.

صدای نفس‌هایش
بوی باران بهاری می‌داد
بی‌شک باران بهاری می‌دانست
که ترجمان تنهایی شبانه‌ها در دل آواره یعنی چه.

گفتم: باشد قبول

اما صلهٔ چند شعر ناسروده و مشتی کلمات معلق
هزار تازیانه نیست.

شاعران را پیش از این
ـ جایی شنیده‌ام ـ
دیگ‌های طلا و کنیزکان زیبا صله می‌دهند.

من خواب هیچ دریچه‌ای را آشفته نکرده‌ام
من تنها می‌خواستم بدانم
راز گرسنگی آدمیان کجاست
من تنها به دنبال رؤیاهای شاعری مرده بودم.

من می‌خواستم بدانم
شاعران تنهایی‌های‌شان را
در کدام چشمه می‌شویند.

باور کنید من جز بوی ریحان و پونه و آواز بنان
چیزی دیگر
از زمین و آسمان نمی‌خواهم.

گفتند: در خواب راه می‌روی
با ایماء و اشاره
از آمدن آن سوار نیامده می‌گویی

بی‌شک در بی‌خوابی شبانه تو و
رؤیای کودکانه پروانه‌ها رازی نهفته است.

و ما کلید رازهای ناگفته را می‌دانیم.

۴۷

چه سود
هزار سال است
که از رؤیت یک رؤیا
به تعبیر هزار کابوس بی‌انتها می‌رسیم.

در پشت صندوق‌های رأی
آزادی را تازیانه می‌زنیم
و از حاشیهٔ خیابان به خانه باز می‌گردیم.

باور کنید
من از جهالت واژه‌ها
به تنهایی این بندرگاه رسیده‌ام.

مرا دیگر هوای رفتن نیست
مرا تنها هوای مردن است.